شکار

مژگان آیرم

دقیقه مطالعه · ۲,۷۹۳ کلمه · ۱۵ آبان ۱۴۰۵ ۱۴

شکار

با شماره سه ببریدش روی برانکارد-

.صدای یک زن بود، شنیدم، جابجایم کردند ،گاهی تکان ها شدید بودند

.و مرا به این سو و آن سو می انداختند، به نرده های کناری برخورد می کردم

.مونیتور رو بهش وصل کنید-

.صدای همان زن بود ،روی سینه ام چیزی حس کردم ،نوری تند به چشمانم افتاد ،سروصدای زیادی شنیدم

.چشماش واکنش به نور نداره-

.اینکه فوت کرده-

.باید سی پی ار کنیم-

.گلوله به کجاش خورده؟همه جاش سالمه-

.سرم را حرکت دادند

.آها به سرش خورده، پشت سرش-

.من مرده بودم؟؟اینجا دور از سرزمین مادری‌ام

.مادرم زنگ زده بود. از کوهپایه های سبلان، شیرینی خوران برادرم بود،رفتیم ،من و مهتاب

همه جا چسبیده بود به من، با آرامش ،بی آنکه سخنی بگوید. با چشمانی گشاده و موهایی سیاه که بر کمر باریکش . بوسه می زد،زیر نگاه سنگین مادرم که او را می پایید و با دستورات پیاپی اش نفسی برایش نگذاشته بود

اما.... مهتاب بی هیچ گلایه ای پیروی می کرد، مادر گاهی نگاهش تندتند از مهتاب به من و از من به مهتاب باز .می گشت. شاید موهای طلایی و چشمان سبزم را با پوست تیره مهتاب می سنجید

برای عروسی مان به سختی راهی شد ،می گفت با این همه دختر دوروبرمان چرا آنجا هوس زن گرفتن کردی؟چرا انجا ماندگار شدی؟

.چهره مادرم را به یاد می آورم،در برابرم ایستاده است

.سن باش بلالی سان-

این را وقتی که فهمید بعد از استخدامم می خواهم اینجا بمانم گفت . من کوهپایه های سرد و سرسبز سبلان و کناره های ارس را رها کرده بودم و در دیار آسبادها که بادهای صد و بیست روزه را اسیر خود کرده بودند جای گرفتم من هم اسیرشان شدم از همان شب ،شبی که رفتنی بودم, اما ماندم ،ماندم که امروز بروم؟ به دیار مرگ ....و نیستی

من بچه کوچ نشین دامنه های سبلان، همراه برادر بزرگم گله را به چرا می بردیم و آشنایی ام با جانوران همان جا آغاز شد، از برادرم که نخستین آموزگارم بود، با دیدن گرگ ها ،روباه ها،،سمورها. وعقابها. او بود که کنجکاوی .سیری ناپذیرم را سیراب می کرد ،با دانستنیهای درست و نادرستش

در دشتهایی که حس رهایی به من می دادند، اما یک شب گرفتار حمله گرگ ها شدیم و زنده ماندن مان معجزه .ای بزرگ بود که پیش امد

. آنچه که در کوه و دشت آموختم در مدرسه از یادم رفت

. هر چند در دانشگاه آموخته های زیادی از محیط زیست داشتم

. به سال های گذراندن دبیرستان نزدیک می شدم

پدرم مرا نزد عمویم فرستاد . عموی عزیزم .... در سال های سربازی که همین جا در سرزمین آسبادها گذرانده بود عاشق دختری شد و با وجود سرزنش خانواده، پس از پایان سربازی حاضر به ازدواج با دختر دیگری نشد ، به خراسان امد و دیگر به زادگاهش بازنگشت. خانواده که إصرار او را دیدند، تسلیم خواسته اش شدند. چند سالی که گذشت، بیماری روماتیسمی سراغش آمد. او نمیتوانست کسب وکار خانوادگی همسرش را انجام دهد ،پدر مرا برای کمک .به عمو، نزدشان فرستاد

.می گویند وقتی کسی می میرد همه زندگیش مانند نوار از برابر دیدگانش می گذرد

من از کوه و دشت آمده بودم ،ماندن در خانه و در شهر برایم چون زندان بود و بهانه بازگشتن به خانه پدری را داشتم ،عمو همسایه و دوستی داشت که محیط بان بود. دلتنگی مرا که دید گفت می توانم گاهی برای کمک به آنها بروم فهمیده بود فرزند دشت و صحرا هستم . کم کم عشقی در من برای ماندن در اینجا جان گرفت. زمانی که گله های آهوان را که از این سو به آن سو می رفتند و رقص زیبای هوبره را برای جفت یابی دیدم . حس رهایی .دوباره به من دست داد

همان شد که من پس از پایان دبیرستان برای سربازی در کنار محیط بانها ماندم و سرنوشت دیدار با مهتاب را برایم .رقم زد، تا بدون توشه نروم

....چند سال پیش بود؟... نمی دانم

باران نم نمک می بارید، من با دو محیط بان در حال گشت زنی بودیم، در بلندی های منطقه حفاظت شده،جایی بسیار دشوار برای رفتن. اخطار سیلاب داده بودند. گزارش شده بود چند شکارچی و باز مانده های شکارشان، در ان . منطقه دیده شده اند . کمی گذشت

. در دوردست زمین از نور اسمان روشن می شد

.شکارچیان تفنگ در دست دوروبرمان امدند

.انها کمین کرده و بعد ما را شکار کردند

.مردانی ازمند و جنایتکار

صدای گلوله ها در کوهستان می پیچید، اما در برابر صدای ابرها که هر لحظه نزدیک تر می شدند ،طنین اش را می باخت .محیط بانها زخم کاری داشتند .اقا هدایت الله گلوله به بخشی از صورتش خورده بود و اقا یاسر به سینه .اش

.من در لحظه اخر پشت تخته سنگی پناه گرفتم و گلوله به بازویم خورد

دوره کمک های اولیه را گذرانده بودم ،اما نمی دانستم چکار باید بکنم، به دنبال گوشی همراه همکارانم گشتم گوشی خودم را در پاسگاه جا گذاشته بودم، یکی از گوشی ها خورد شده بود و دیگری خاموش بود. باید به پاسگاه خبر زخمی شدن مان را می دادم . محیط بان ها به سختی نفس می کشیدند. توشه آب و خوراک کمی داشتیم .،بیابان تاریکی دهشتناکش ما را می بلعید، به بالاترین نقطه ای که نزدیکمان بود رفتم.باران سیل اسا شروع شد

نوری از دور سوسو می زد ،کنار محیط بانها برگشتم آنها را پشت تخته سنگ بردم و گفتم برای کمک می روم. به سوی خانه ای که نور از انجا می تابید رفتم، باران همچنان تند می بارید،پوتین هایم از گل و لای چسبیده به آنها بسیار سنگین شده بودند و ترس از صاعقه زدگی و سر بودن زمین از شتابم کم می کرد. راه خیلی دوری بود انگار، . به سختی به خانه با سقفی بلند رسیدم

.دری در برابرم دیدم

در زدم،چندین بار در زدم ،انگار نمی شنیدند یا کسی خانه نبود ،کمی گذشت ،کسی در را به آهستگی باز کرد، و از .لابلای باریکه گشوده شده مرا برانداز کرد

گفتم از پاسگاه محیط بانی برای کمک آمده ام. زخمی شده ایم و نام محیط بانها را که از اهالی روستاهای اطراف .بودند گفتم

در را باز کرد ، چهره اش با برق اسمان روشن شد،دختری جوان بود . نگاهش را از من دزدید،گفتم شکارچیان به ما حمله کردند،نگاهی به یونیفرمم انداخت و مرا به درون خانه راه داد. در ایوان پیرمردی روی گلیم نشسته و چای می نوشید، دختر داستان تیراندازی به ما و زخمی شدنمان را به زبان محلی برایش گفت،پیرمرد همراه دخترک به اتاقی رفتند، آنها گوشی همراه به دست برگشتند ،دختر گفت که به برادرش در روستا گفته اند برای کمک بیاید. به پاسگاه زنگ زدم، ماجرا را گفتم. سردم بود، باران حسابی خیس و گل الودم کرده بود، مهتاب مرا به اتاق بزرگ با سقف گنبدی برد و پتویی به من داد، نزدیک درگاه نایلونی روی زمین انداخت ، تا اتاق را کثیف نکنم .او گفت همان جا بنشینم و منتظر بمانم ،کمی بعد برای وارسی زخمم آمد . در نور ناچیز آنجا ، چهره اش را دوباره خوب دیدم نگاهم با نگاهش یکی شد ،از من پرسید شما به مردمان اینجا شبیه نیستید کجایی هستید؟

.گفتم من از آذربایجانم و چند سالی است اینجا با عمویم زندگی می کنم، برای کمک به او

.خانواده زن عمویم را می شناخت

گلوله آستین یونیفرمم را شکافته و بازویم زخمی عمیق برداشته بود، ولی خونریزی زیادی نداشت. مهتاب برایم کمی آب و خوراک آورد. برادرش با چند مرد روستایی دیگر از راه رسیدند و من به همراهشان برای کمک به محیط بانها راهی شدیم. قرار بود از پاسگاه کمک برسد. زخمی ها با برادر مهتاب راهی بیمارستان شدند،برادر مهتاب گفت در خودرو برای من جا نیست، بهتر هست همان جا با پدر و خواهرش منتظر محیط بانها شوم تا دنبالم بیایند و .مرا به بیمارستان ببرند .خورشید به زودی طلوع می کرد ،ترسی که ساعتها فروخورده بودم به سراغم امد

نگرانی از مرگ دوستانم و سرنوشت آینده خودم ،در اتاق با سقف گنبدی خوابم برد ، اما با کابوس های هولناک مرگ خود و همکارانم ، با پرتو کم رنگ آفتابی که از شکاف دیوار به درون، به روی چشمانم می تابید از خواب پریدم، . به ایوان رفتم

.تابش بی رمق خورشید آرامگاهی در میانه حیاط و درخت بنه تنومند برامده از آن را ،روشن کرده بود

کنار آرامگاه نشستم ، نوشته های روی سنگ قبر را در تاریک روشن به سختی خواندم. آنجا مزار شیخی بود و درختی .روئیده از آن ، گویی زندگی جاودان داشت

....درخت زندگی

....زندگی جاودان

مرگی که گویی وجود نداشت، زیرا نور وجودت، از جسمی به جسمی دیگر روانه می شود ،جانی که جاری است و .رفتنی ندارد

آرامشی بر من چیره شد، آرامشی که سالها در جستجویش بودم ، برای اشفتگی که هرگز در زندگی رهایم نکرده بود. زمان زیادی در کنار مزار نشستم. کودکی ام و تنهایی که در دشتها و کوه ها داشتم، و آن شب.....شب حمله گرگ ها..... پس از سال ها دوباره برایم زنده شد...یادم نمی اید در باره ان شب به کسی گفته باشم. ان سال برف نابهنگام بارید، من شش سال بیشتر نداشتم، بچه بودم، خیلی کوچک بودم ،با برادرم گوسفندها را برده بودیم، ما غافلگیر شدیم، نیمه های شب گله گرگ به ما زد. اغل مخروبه ای همان نزدیکی ها بود در کولاک شدید برف، به سختی راه را پیدا کردیم. باد انقدر تند بود که در نزدیکی اغل مرا روی تخته سنگی کوبید و دیگر چیزی به یاد نیاوردم . جمجمه ام شکسته بود، برادرم بعدها میگفت، ما ان شب را همانجا گذراندیم. من چوبهای اغل را در ان نیمه شب به یاد می اورم، کابوس همیشگی من هست ، رهایم نمی کند. انقدر بین شان فاصله بود که باد و کولاک و پوزه گرگ ها از ان می گذشت. گرگ ها تا صبح همانجا بودند و زوزه می کشیدند .عمویم ،همان عمویم که بعدها با او زندگی کردم ،ان روزها مرخصی سربازی امده بود، فردای ان روز به دنبالمان امد و مرا به بیمارستان رساند. یک ماه در بیمارستان بستری بودم و عمو در کنارم. پس از ان حادثه تا مدتها از خانه بیرون نمی امدم ، حتی از سایه سگ گله مان می ترسیدم ،هراس و نگرانی آن روزها دوباره در برابرم جان گرفتند. چهره ام از اشک خیس شده .بود....دستی بر مزار و درخت بنه کشیدم و تا برامدن خورشید همانجا نشستم

.مهتاب و پدرش هم از خواب برخاستند

سلام-

سلام جوون من تا صب خوابم نبرد ازین شکارچی های بدذات. آخه چجوری جونورها رو میکشند؟چجوری دلشون میاد زندگی رو از اینها بگیرند ؟ شنیدم اطراف تالابی که پرنده های مهاجر میان کلی دام پهن کردند، چجوری بعضی ازمردم دلشون میاد گوشت این پرنده ها رو بخورند، مگه کم گوشت میخورند که اینها رو هم می لمبونند؟ -

بله ظاهرا میخورند و خوششون هم میاد و به هر سختی هست طعم بدش رو تغییرمیدن تا بخورند، فکر می کنند معجزه ای تو گوشتشون هست نمی فهمند که پر از انگله ، هوبره ها رو هم می گیرند تا به شیخ نشینها بفروشند. -

کار کثیفی هست کشتار.-

بله خیلی بده.-

از اون بدتر کشتن آدمهاست، مثل اینکه حال رفقات خیلی بده، پسرم بهم پیام داد ، خدا به خیر کنه .-

چاشتی خوردیم و کمی بعد از پاسگاه به دنبالم آمدند. ازمهتاب و پدرش خداحافظی کردم و راهی شدم. اقا هدایت الله و اقا یاسر زخمی در بیمارستان بودند و من دعا می کردم جان سالم به در برند. نگذاشتند به دیدن شان بروم ،مرا به اتاق عمل بردند و زخمم را بخیه کردند، چند روزی بستری بودم و با دارو مرخص شدم . پس از رفتن به خانه فهمیدم، اقا هدایت الله واقا یاسر محیط بانان مان زمانی که به بیمارستان رسیدند، فوت شده بودند .شاید برادر مهتاب فهمیده و خودش عمدا مرا نبرده بود. بعدها شنیدم ، گزارش ها دروغ بوده و شکارچیان به قصد کشتن ما و انتقام جویی کمین کرده بودند . پس از آن شب بارها به آن خانقاه رفتم، به دیدار مزار و درخت بنه . چند ماه گذشت ، سرنوشت من و مهتاب به هم گره خورد، تا زندگی بخش وجودم باشد. کاش مهتاب در مزار منهم درختی بکارد تا جاودانه شوم مانند شیخ ، که در آرامگاهش ،دورتادور آن اتاق گنبدی، یادگارهایی کهن از چند صده پیش نوشته شده بودند. چه شب بدی بود امشب ،این سردرد لعنتی چرا رهایم نمی کند ؟

تازه از سفر شیرینی خوران برادر کوچکم برگشته بودیم.

امشب قرار نبود شیفت باشم، اما همکارم کاری برایش پیش آمد ، به من زنگ زد. هوای اینجا خیلی گرمتر از دامنه های سبلان است اما سرمایش بد استخوان سوز است .

عباس دنبالم آمد ، با یک پیکاپ نو ،تازه تحویل گرفته بود. خورشید که غروب کرد ،سرما از همه درزها پیکاپ به ما خنجر می زد، سرمای لعنتی، با رخت زیاد هم درست نمی شود.

-عباس بخاری رو روشن کن.

-خوب کار نمی کنه آقا سهراب.

-ماشین رو که تازه تحویل گرفتی.

به جاده ای خاکی رسیدیم که گاه و بی گاه از آن مسیر راهی پاسگاه می شدیم .

-از این جاده برو ،چرا باد بخاری گرم نمیشه؟

تاریکی رخت سیاهش را همه جا پهن کرد ، زیر نور مهتاب به ساختمان متروکه ای رسیدیم، هر بار که از این جاده می گذشتیم ، کاروانسرای ویرانه را زیر نظر داشتیم .

-اینجا امشب چه خبره؟ یه سایه هایی اون پشت هست.

-آره اینجا هیچوقت خبری نبود.

-عباس نگهدار اینجا یه داستانی داره امشب.

-به پاسگاه خبر بدم؟

-صبر کن ببینیم چیزی هست؟

در را باز کردم.

-تو فعلا تو ماشین بمون، من ببینم چه خبره،تک پسری... خبری شد، زنگ بزن پاسگاه.

.او هم پیاده شد

.دستم را به طرف اسلحه ام بردم و گفتم به نظرم خبری نیست

ساختمان کاهگلی نیمه ویران در تاریکی شب غرق شده بود ،خفاشی از کنارم به تندی گذشت، از حصار بیرونی رد شدم و دیوار را دنبال کردم . چند متر آن سوتر ،اتاقهای حجره مانند حیاط میانی را دوره کرده بودند. اینجا کاروانسرای کهن. به شتربانش قدم گذاشتم ، غرق در سیاهی بود . از شکاف سقف نور مهتاب به درون می دوید و از اتاق شاه نشین روشنایی به بیرون . سایه ای در برابر نور شاه نشین امد، دستم را به اسلحه محکم چسباندم ،چند قدم .جلوتر رفتم، پشت دیوار پنهان شدم ، ناگهان چیزی از کنار گوشم زوزه کشان گذشت و به سرم خورد

.صدای بوق ممتد در اتاق طنین انداز شد

.باز هم دارو بزنید-

صدای همان زن بود، صدای دیگری گفت

اما فایده ای نداره، ختم سی پی ار رو اعلام کنیم ؟-

. باشه جسد به پزشکی قانونی بره-

!این پایان کار من بود

.صدای گریه و شیون عباس را می شنیدم

.آقا سهراب چرا اینجوری شد؟تو خیلی مرد خوبی بودی-

انگار بقیه همکارانم هم آمده بودند، صدایشان می آمد، رئیس پاسگه می گفت ،عباس چرا بدون اطلاع به ما اونجا رفتید؟ نکنه می خواستید باهاشون معامله کنید؟

.شما که میدونید آقا سهراب چقدر مغروه ،می خواد همه کارها رو خودش تنهایی انجام بده-

آه... نکند فکر کنند من می خواستم از شکارچیان باج بگیرم و فردا حق و حقوق مهتاب و مادرم را ندهند ؟ وای... .این چکاری بود که من کردم؟ کاش به پاسگاه خبر می دادم و از انها دستور می گرفتم

من باز هم شکار شده بودم ، شکار.... انگار سرنوشت من هست، که شکار گرگ ها و یا شکارچیان ادم نما شوم. آن تکه نور وجودم ،مثل نور وجود هر کسی، جریان می یابد؟ این را در خانقاه شنیدم همان شب که با مهتاب و خانواده اش به خانقاه رفتیم، برای طلب باران، ماه ها بود که باران نباریده بود ،من آن شعر را حفظ نبودم ،تنها آخرش را که می گفتند (الله باران)یاد گرفم و می گفتم ، چهره مهتاب آن شب نخست، که با نور شمع روشن شده بود مرا اینجا پایبند کرد . درخت تنومند بنه و ارامگاه شیخ. حس جاودانگی در جای جای این سرزمین . در شهر من بارانی طلبیده نمی شود . پس چرا اینطور شد؟ چرا من با نگاه تو مهتاب که نگاه فرشته بی مرگی بود برایم، از سردخانه سردرآوردم؟من چه خوش باور بودم، چه جهان دروغینی برای خودم ساختم . چرا خودم را گول زدم؟ ...کاش زودتر می فهمیدم...حتی اگر گیاهی بر سر گورم بکارند ایا رویش یک گیاه از من در برابر مرگ محافظت می کند؟ و به من بی مرگی می دهد؟ ترس مرا از بین می برد؟ چه شغل سختی انتخاب کرده ام، بازی با مرگ است، برای ادامه زندگی طبیعت.... صدای فریاد مهتاب است ، من تا به حال صدای فریادش را نشنیده بودم ،گریه می . کند

سهراب، سهراب، چرا منو تنها گذاشتی؟-

. آقا سهراب چشماتو باز کن خانمت اومده-

تکانم دادند، پلکم را به زور باز کردند. چهره خیس از اشک مهتاب در برابرم بود، زنی با روپوش سفید کنار مهتاب . ایستاده بود

مگه من نمرده بودم ؟گفتید جسد بره پزشکی قانونی ؟-

نه اون پیرمرد کناری تون بود، شانس آوردید، ظاهرا تیر پوست سرتونو شکافته، همکارتون مرده حسابتون کرده ، - .به همه گفته بود فوت کردید ، اما تصویر برداری نشون داد مغزتون آسیبی ندیده .فقط چند تا بخیه نیاز دارید